

برای خواندن پارت چهارم این PDF را بخوانید.

اما گوشی رزی لرزید. رزی سریع پیغام رو باز کرد و شروع به خواندنش کرد:

_رزی و دوستان از اینکه کسی جان بدر نکرد خوشحال هستم . من به شما 8 روز استراحت میدهم تا برای

مرحله

سوم آماده بشید . مکان این مرحله قراره در هزارتو باشد . من به شما یه استراحت کامل نمی دم.

هرروز

یک هیولا برای شما میفرستم تا باهاش بجنگید .مرحله بعدی قراره آسون باشع.

رزی با عصبانیت گفت:

_وات د فاک ؟ تو چه دروغگوی کثیفی هستی که من نمی دونم.

جیمین از پشت به رزی می گاه:

_بر اعصاب خودت مسلط باش رزی. اگر اون گوشی رو بشکونی مارو به کشتن میدی ! فقط حواست به اون

گوشی باشه!

رزی با عصبانیتی که کسی تا به حال از اون ندیده بود گفت:

_نه بابا ! نکنه فقط این گوشی بی مصرف براتون مهمه ! اگر بشکونه شما میمیرد. که چی ! که چی ؟

کوک که سعی می کرد رزی رو آرام کنه گفت:

_ رزی معلومه که جون تو هم برای ما مهمه . البته ما داریم کم کم حس می کنیم تو یه خدایی.

رزی که تعجب کرده بود با پوزخندی گفت:

_ که اینطور ! را همچین فکری کردی ؟

کوک که خجالت کشیده بود گفت:

_ آخه چند وقته رفتار عجیبی داری ! مثل همون موقع که...

رزی مثل شیطان ها خندید و گفت:

_ وایسا ببینم همون موقع که شمار را می خواستم به حیات خلوت ببرم ؟

جیسو گفت:

_ آره!

رزی گفت:

_درست فهمیدی ! من فرشته مرگم.

جنی که ظاهرا از رزی ترسیده بود گفت:

_آخه چطوری ؟ تو که نمی خوای مار رو بکشی . می خوای ؟

رزی گفت:

_مگه من دیوونه ام که بهترین دوستانم رو بکشم ؟

بکھیون گفت:

_مگه ما بهترین دوستانت هستیم ؟

رزی جواب داد:

_معلومه ! سوال دیگه ای نیست ؟

آیو گفت:

_اما چجوری تو یه فرشته مرگی ؟

رزی جواب داد:

_این یه معما خیلی پیچیده است . تعداد دخترهایی که توی این قرن خدا شدن فقط 6 نفر است . جد جد من

یه فرشته مرگ بود به خاطر همین زنده بود . وقتی که من به 9 سال رسیدم اون از دنیا رفت و قدرت فرشته

مرگی اش به من رسید . خیلی دوران سختی بود داخل ایتالیا هیچکس دلش نمی خواست با من بازی کنه

حتی هیچکس نمی خواست با من حرف بزنه . اولین دوست من داخل سن 13 سالگی مدیر یونگی بود.

اون موقع مدیر یونگی 19 سالش بود.

آیرین گفت:

_خب که چی ؟ معلومه که اگر منم جای بقیه بودم اصلا از تو خوشم نمیومد.

رزی که خجالت کشیده بود روی زمین نشست و گفت:

_منم از خودم متنفر بودم. هرگز دلم نمی خواست به دنیا بیام.
هنوزم از خودم متنفرم!

و شروع به گریه کردن کرد . سوهو گفت:

_یعنی مدیر یونگی اون موقع که تو 13 سالت بود 19 سالش بود ؟ اما از کجا چه طوری با تو دوست شد ؟

تو که تو تایلند به دنیا اومد و اون تو سنول.

رزی دست از گریه کردن برداشت و گفت:

_قبل از اینکه پدر مدیر یونگی اون دانشگاه رو درست کنه داخل شرکت Park 5862 کار می کرد.مادرم مدیر اون شرکت بود. بعد از چند وقت پدر یونگی یه آدم به درد نخور شد و مادرم اون رو از شرکت اخراج کرد.

بعد از 4 سال پدر یونگی با همسرش و مدیر یونگی به تایلند برای سفر اومدند. وقتی اومدند دیدند سویییت

ها خیلی گرون هستند. پس مادرم از اون ها تعارف کرد بیان برای چند روز توی خونه ی ما بمونند . اون ها

هم قبول کردند. این طوری من با مدیر یونگی آشنا شدم.

جیمین خمیازه ای کشید و گفت:

_من خوابم میاد.

رزی که هنوز روی زمین بود گفت:

_اتاق خواب!

ترق . یک اتاق خواب ظاهر شد . رزی گفت:

_پیش به سوی خواب!

_بیول بیول تروخدا من رو تنها نذار.

بیول جواب داد:

_تو الان فرشته مرگی رزی. بدون من برو.

رزى گفت:

_نه بیول من بدون تو جایی نمی‌رم . تروخدا . تروخدا.

بیول سرش را تکان میدهد و می گوید:

_هیچ فرشته مرگی بخاطر برادرش گریه نمیکنه ! فقط برو .
اون من رو. می خواد نه تورو!

رزی جواب داد:

_فرقی نداره!

بیول گفت:

_اگه اون تورو پیدا کنه سرت رو از تنت جدا میکنه!

رزی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود گفت:

_خب اون با توهم همین کار رو انجام میده.

+خب خب ببین اینجا کی هارو داریم . پارک بیول و رزان
پارک . تو چه خوشگلی!

و با دستش به رزی اشاره میکند . رزی گفت:

_با برادرم کاری نداشته باش کای!

کای خنده ای میکنه و میگه:

_آلیس رو یادته ؟ چقدر از اون در برابر من دفاع میکردی . اما
چیشد ؟ من کشتمش!

رزی گفت:

_تو خون آلیس رو ریختی. ریختن خون آلیس برات کافی نبود؟
مثل اینکه برات کافی نبود چونکه اگر بود

نمیخواستی خون بیول رو بریزی.

کای گفت:

_زر زر زر زر . میشه فقط بزاری کارم رو انجام بدم.

بیول رزی رو کنار میزنه و میگه:

_آره بیا کارت رو بکن.

کای لبخندی زد و شمشیرش رو گرفت و تق . همه جارو خون برگرفت.

رزی از خواب بیدار شد . نفس نفس میزد . خواب بدی دیده بود ! خواب مرگ بیول . بیول برادر رزی بود که

کای اون رو کشته بود ! رزی گفت:

_رزی حواست باید به خودت باشه. بیول و آلیس دیگه نیستن و تو فرشته مرگی ! نباید اذیت بشی...

اما ناگهان رزی به خوابی آرام رفت!

_یا حسین . یا قمر . یا علی . یا حضرت نوح . این دیگه
چجور حیوون مزخرفیه ؟

رزی با تعجب به نام جون نگاه کرد و گفت:

_چیشده ؟

نام جون که صداش به زور در می آمد به چندتا موجود عجیب
اشاره کرد و گفت:

_اونجا...

و از حال رفت . رزی به موجودات نگاه کرد و به دنبال
شمشیرش گشت . وقتی شمشیر ها رو پیدا کرد گفت:

_وات د فاک ؟ نگاه کنید شمشیر نام جون شکسته.

آیرین گفت:

_فاک . شمشیر من آبی سبز هست ردش کن بیاد.

رزی شمشیر آبی سبز آیرین رو پرت کرد و آیرین با یه پرش بلند شمشیرش رو گرفت.

جنی گفت:

_شمشیر من نارنجی هستش .

رزی شمشیر کوتاه با رنگ نارنجی به دست جنی داد.

بعد از اینکه همه شمشیر هایشان را به دست آوردند رزی گفت:

_سه دو یک!

و ترق . چهارتا هیولا ترکیدند . حالا فقط 2 تا هیولا دیگه مونده بودند . همه بچه ها مثل جنگ جوها به طرف هیولا ها حمله کردند ولی بعضی از حال رفتند .

بعد از یه جنگ طولانی رزی می خواست قدرت بهبودی اش رو بدست بیاره .

بعد از چندتا کار انجام دادند رزی با خوشحالی فریاد زد:

_بدستش اودرم . بالاخره تونستم .

و دستانش را روی صورت زخمی جیمین گذاشت . جیمین بهبودی کامل پیدا کرد و از جا بلند شد .

اما گوشی رزی مثل بید لرزید . رزی گوشی رو باز کرد و گفت:

_چه عجب . ما دیگه قرار نیست با هیولاها بجنگیم . 7 روز کاملاً آزاد خستیم اما یه پیام دیگه .

همه حتی نام جون به رزی نگاه کردند. رزی آب دهانش را
قورت داد و...

ادامه دارد...

Oops

